

تاروز آخر کار می‌کرد ولی باز هم چیزی از خودش نداشت. ما هم به این خیال که در شهر پول روی زمین ریخته، آبادی را ول کردیم و آواره این شهر شدیم. از دور صدای تیراندازی می‌آید. بوی سوختگی هوا را پر کرده، از همان سمتی که صدای شلیک می‌آید صدای فریاد و همه‌همه هم می‌رسد. یک عده از آن سمت می‌آیند، پریشان و هول. یک عده هم به آن سمت می‌دوند، کنج‌کاو و مضطرب. باز هم صدای شلیک. یک نفر بهم تنه می‌زند و همین که به خودم می‌آیم، می‌گوید دارند می‌کشند، فرار کن. مگه من کاری کردم که فرار کنم؟ اصلاً چرا می‌کشند؟ حتماً گرسنگی فشار آورده و صدایشان درآمده، به اینجایشان رسیده و می‌خواهند حق‌شان را بگیرند، مگر از امثال من و عمو اکبر هم گرسنه‌تر هست؟ عمو هم می‌خواهد حقش را بگیرد ولی زورش نمی‌رسد، شاید اگر می‌توانست مرخصی با حقوق بگیرد او هم امروز وسط خیابان بود. ولی خودش بارها گفته اگر سرکار نیام کی شکم زن و بچه‌ام را سیر می‌کند؟

هرچه جلوتر می‌روم صداها بیشتر می‌شود. بوی دود زیادتر شده، آدم‌ها هم مثل مرغ سرکنده این طرف و آن طرف می‌دوند... «می‌کشم، می‌کشم آن که برادرم کشت...» یعنی کسی تیر هم خورده؟ پس اینجا چه می‌گویند؟ تیراندازی که می‌شود حتماً هدفی دارد، بالاخره بچه‌بازی که نیست... ماجرا بیخ پیدا کرده و انگار دستور کشتار صادر شده... خدا به دادمون برسه.

یکی دستش را قرمز کرده، شاید هم خون است، دارد خلاف جهت می‌دود. فریاد می‌زند «این سند جنایت...» حرفش تمام نشده که صدای گلوله حالا از همین نزدیکی به گوش می‌رسد. در جا خشکم زد. انگار جدی است. دارند تیر در می‌کنند. راستی راستی می‌کشند!

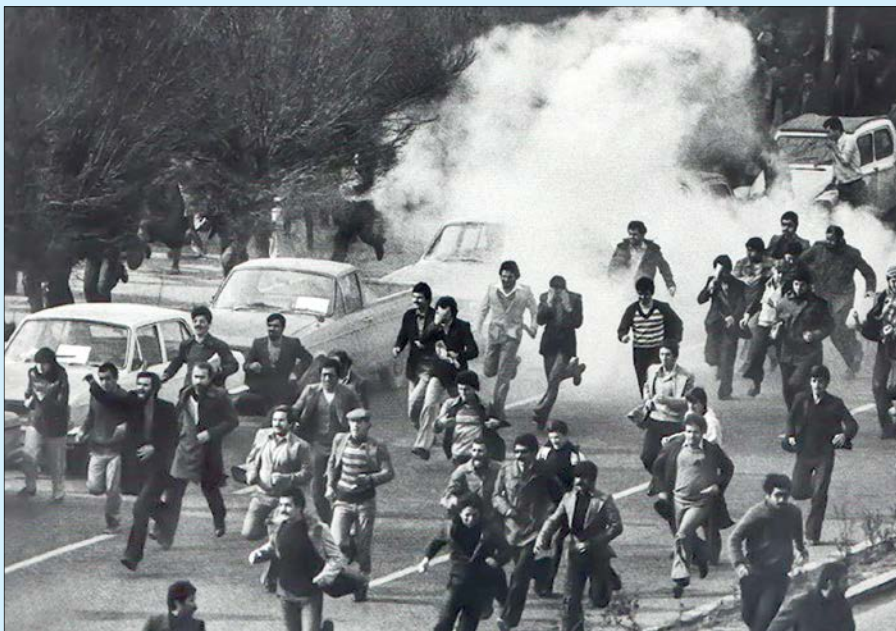
توجه نباید کرد. از صبح تا الان مثل چی حمالی کردم، از خستگی نا ندارم راه بروم. باید خودم را به خانه برسانم. باید هرطور شده از میان این جمعیت و تیر و ترکش رد شوم. چندتا بچه که دیگر تیر در کردن ندارند. همین‌ها اگر از صبح تا شب سرشان به کار گرم شود یادشان می‌رود. دلم می‌خواست کنار یکی از این آتش‌ها می‌ایستادم و مقداری گرم می‌شدم. ولی فایده ندارد، بهتر است با راه رفتن خودم را گرم کنم. این طوری هم گرم می‌شوم هم زودتر می‌رسم. ما خاک‌نشین‌ها همیشه خاک‌نشینیم. بهتر است سرم به کار خودم باشد. شانس نداریم، می‌رویم خودمان را گرم کنیم ناغافل به اسم خرابکار می‌گیرندمان، آن وقت حسابمان با کرام‌الکاتبین است...

پا تند می‌کنم، بلکه زودتر برسم. باید این شلوغی‌ها را زودتر پشت سر بگذارم. خیابان حالا حسابی شلوغ شده و هرکسی فریاد می‌زند. کاش می‌زدم از کوچه‌پس‌کوچه‌ها می‌رفتم، راهم دورتر می‌شد، ولی به این شلوغی‌ها نمی‌خوردم. باز هم صدای چند شلیک پشت هم.

یک نفر فریاد می‌زند «برگردید، برگردید. از این طرف دارن میان...» ولی من که کاری نکرده‌ام، بی‌توجه جلو می‌روم... حالا خلوت‌تر شده... انگار غائله تمام شد... ناغافل سوزشی در سینه‌ام حس می‌کنم، زمین می‌خورم، دهانم گرم می‌شود و مزه شوری می‌گیرد...

می‌شنوم یکی می‌گوید «زندنش... زندنش...» من که ندیدم کسی را بزنند، ولی با وحشت فریاد می‌زند «بیایید کمک...» دیگر چیزی نمی‌شنوم...

باید زودتر به خانه برسم، فردا کلی کار دارم.



داستان شبی از شب‌های انقلاب در خیابان

من که «خرابکار» نیستم!



حسام آبنوس

دبیر قفسه کتاب

«هوا سرد است. باید بیشتر می‌پوشیدم. هرچند می‌خواستم هم نمی‌توانستم بپوشم. مساله به خواستن یا نخواستن من ربطی ندارد بهتر است بگویم نداریم که بپوشیم. فقر و نداری با کسی شوخی ندارد، وقتی وارد می‌شود مجال نمی‌دهد؛ نفس کشیدن را هم سخت می‌کند. لباس گرم پیشکش. یا باید پول داشته باشی یا بمیری! این آن چیزی است که آقایان می‌خواهند. یا پول داشته باش یا از گرسنگی بمیر. یکی نیست به من بگوید منبر نرو و ادای این جماعت باسواد را در نیآور. ما نسل اندر نسل همینیم، بدبخت‌زاده؛ تفاوتی هم به حال ما نمی‌کند. سرما که خوب است به قولی تازه روزهای خوش‌مان است. پرت و پلا می‌بافم. این حرف‌ها از کجا آمده، سرما زده به سرم، خل شدم. کاش دستکش داشتم. نوک انگشتان دستم از سرما بی‌حس شده.

کسی برایش مهم نیست. نداری و بدبختی امثال خودم را می‌گویم، آن بالادستی‌ها که سرشان به کار خودشان گرم است و دلشان به حال این پایین‌دستی‌ها نمی‌سوزد و این وسط هم که همه در این فکرند که چطور یک را دو کنند و دو را چهار! پایین‌تر هم که می‌روی وضع از این بدتر است و برای زنده بودن و نفس کشیدن با هم می‌جنگند؛ می‌جنگند که بیشتر زنده بمانند تا بیشتر رنج ببرند. اگر اسم این سیرک نیست، پس چیست؟ می‌دانیم رنج است، ولی باز هم برایش له‌له می‌زنیم. عجب سیرک خنده‌داری... «بشتابید، بشتابید! برنامه مفروح و جذاب از گروه هنرمندان سیرک فقرا... به مدت نامحدود...»

هیلمنی با سرعت از کنارم رد می‌شود و هرچه داخل چاله بود را روی همین لباس نیم‌دار می‌باشد و سرما را بیشتر می‌کند. تا الان که خشک بودم، داشتم از سرما سگ‌لرز می‌زدم حالا باید خیلی را هم تحمل کنم. بیشتر از آن‌که

خیسم کند رشته فکر و خیالاتم را پاره کرد. کجا بودم؟ بیخیال، شکم که گرسنه باشد مغز با این اراجیف آدم را مشغول می‌کند که گرسنگی فراموش شود. حالا هم که خیابان‌ها بسته است و باید این همه راه را تا خانه پیاده بروم پس بهتر است باز هم یک چیزی پیدا کنم و خیالبافی کنم تا بگذرد. طوری حرف می‌زنم انگار اگر راه‌ها باز بود پولی توی جیبم داشتم که با آن تاکسی صدا کنم. شپش توی جیبم سه‌قاپ بازی می‌کند. معلوم است چاییده‌ام. آن دست خیابان کنار پیاده‌رو یک نفر میتینگ راه انداخته، روی دوش دیگران رفته و دارد حرف می‌زند؛ عده‌ای دورش را گرفته‌اند، از این جوانک‌های کتاب‌خوانده است انگار. با چهارتا کتاب علامه دهر می‌شوند. می‌خواهند دنیا را عوض کنند. دل خوشی دارند. اصطلاحاً هنوز به جای سفت نخورده‌اند، چندتایی هم جلوتر از آنها وسط خیابان با هم دور یک حلقه لاستیک که در حال سوختن است، جمع شده‌اند و فریاد می‌زنند: «مرگ بر این دولت مردم‌فریب...» هنوز تا خانه خیلی راه است. این شب‌ها هم کش آمده و خیال صبح شدن ندارد. بالاخره که صبح می‌شود ولی همین شب‌های طولانی، این مردم را کنار هم جمع کرده است و دست‌شان را در دست هم گذاشته، من هم بدم نمی‌آمد یک شب کنارشان باشم و حنجره بدرانم و فریاد بزنم. کاش می‌شد درس خوبی به صاحب شرکت می‌دادم تا این‌طور از کرده ما کار نکشد، باز من توش و توانی دارم، عمو اکبر را بگو، بنده خدا عصرها نای رفتن به خانه را هم ندارد. شکم گرسنه سن و سال نمی‌شناسد. آدمیزاد تا زنده است و شکمش قاروقور می‌کند باید کار کند تا صدای شکمش آبرویش را نبرد. عمو خیلی امیدوار است، دعا می‌کند «آقا» بیاید و کار را درست کند...

باید زودتر به خانه برسم، باید استراحت کنم. امروز نفسم برید. فردا هم کار زیاد است. کاش زودتر برسم و بتوانم مقداری بیشتر استراحت کنم خستگی‌ام در برود. این هم شد زندگی؟! ما همیشه باید کار کنیم، آقام هم همین بود،



این شب‌ها هم کش آمده و خیال صبح شدن ندارد. بالاخره که صبح می‌شود ولی همین شب‌های طولانی این مردم را کنار هم جمع کرده است و دست‌شان را در دست هم گذاشته من هم بدم نمی‌آمد یک شب کنارشان باشم و حنجره بدرانم و فریاد بزنم